

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی-فرهنگی

شمی صلواتی
۱۳ جون ۲۰۱۸

عشقی که در دل ریشه زد

موقع صرف نهار بود و کتری سیاه و چرکین باغ را بر آتش گذاشته بودم، می خواستم لقمه نانی که همراه با دوغ به معنای نهار بود جایبان خالی نوش جان کنم، یک چای بخورم، برای رفع خستگی سیگاری دود کنم و بعد به کار ادامه بدهم چون نمی خواستم کارم دیرتر از دیگر همسایه ها تمام شود و بنا به همین دلیل در کار باغ و مزرعه تلاش بیشتری را از خودم نشان می دادم که ناگهان عزیز دلم از دور پیدا شد که به سوی من می آمد و من با دیدن او سریع دو استکان کهنه چرکینی راکه داشتم، برداشتم و در چشمه با ماسه و گیاه به شستشون پرداختم هر چی می کردم پاک نمی شدند، احساس شرم و خجالت در وجودم موج می زد که ماهروی جوان سر رسید، سعی کردم شرم را در خود بشکنم عاقبت دل به دریا زدم، که هر چی بادا باد! سفره نان و دوغ راپهن کردم و مقداری خیار و پیاز را از باغ آوردم ، سفره فقیرانه بود و بیشتر از این نمی شد رنگ و بوئی به آن داد.

دلبرک خسته از راه رسید. ابتداء با خجالت یک چای برایش ریختم و گفتم "فعلاً این چای را میل کن تا رفع خستگی شود" و در حالی که با تعجب نگاهش می کردم او با میل چای را خورد و به به و چه چه زیاد هم کرد قلبم آرام گرفت سفره را پهن کردم و گفتم اگر از آمدنت مطلع بودم حتماً سفره را مقداری رنگین می کردم اما او ناباورانه به خوردن پرداخت و کلی از لذت بخش بودن نهار تعریف کرد و گفت من فضای بی ریا را دوست دارم.

...

روز دیگر من او را به بهانه تماشای باغی که انگور داشت بردم، پای درخت هلوئی که سه سال پیش کاشته بودم چهار الی پنج هلو گرفته بود البته آبدار . از دور نمایان بود هلو های بزرگ و زیبا که تمایلی به کندنشان از درخت نداشتم گاه گذاری فقط نگاهشان می کردم. در حقیقت درخت و نویرش را دوست داشتم و برای کندن میوه از درخت عجله نمی کردم.

دلم می خواست که «عزیز دلم» یکی از آن هلو ها را مزه مزه کند تا من از شرمندگی او در بیایم و بهش هم گفتم این هلو ها طبیعی است و خوشمزه، هر چند خودم نمی دانستم که این هلوها چه مزه ای دارند چون تا به حال نخورده بودم. ماجرا چنین بود که سه سال پیش در یک قهوه خانه کنار جاده یک مرد شهری بدون توجه به اطراف خود، بعد از خوردن یک هلو درشت و آبدار، هسته اش را پرت کرد که به زحمت توانستم آن هسته را پیدا کنم، فکر کنم وسط های

پائیز بود و همان موقع من این هسته را کاشتم. که خوشبختانه حالا تبدیل به یک درخت زیبا شده است و حاصل امسال "نوبر ش" پنج تا هلو خوب و آبدار است.

انگار از درون دل من آگاه بود و نمی خواست که از آن درخت، هلو را بکند به هر حال از من خواهش بود، و از او سماجت و عاقبت یک هلو را از درخت کندم و با دو دست پیش کشیدم که او با لطافت و به آرامی هلو را گاز گرفت که نا خودآگاه به او گفتم "این هلو شباهت زیاد به لبهای شما دارد" و او قاه قاه به خنده افتاد. البته دوستی من و دختر شهری وسعت یافت و من شعر هایم را برای اصلاح به او می دادم و او مرا تشویق به نوشتن می کرد رابطه ما صمیمی بود. تا حدی که من عاشق او شده بودم ولی این عشق به عنوان یک راز نزد خودم باقی ماند.

هیچ وقت به او نگفتم فقط اگر هر وقت به باغ سری می کشید دوست داشتم لذت ببرد و همین.

یک بار در رودخانه شنا می کرد. واقعاً محشر بود البته وقتی می گویم محشر، یعنی محشر بود.

هر چند من، آنقدر ها دهاتی دهاتی نبودم چند کلاس درس خوانده بودم و با یک تشکیلات چپ تماس داشتم و کتاب هائی از زندگی و عشق، و چند کتاب کمونیستی خوانده بودم.

خواننده عزیز من، بهتر است سکوت کنی. یعنی فقط تصور کن آنچه را که تعریف می کنم. او همچون ماهی در آب در حال گردش بود، وقتی شیرجه می زد موجهای آب او را به گرمی نوازش می کردند. رودخانه هیچ گاه و هیچ وقت چنین مهمان زیبایی را به خود ندیده بود. من غرق تماشایش بودم و رودخانه غرق در نوازشش. رودخانه و دختر شهری همچو عاشق و معشوق یک دیگر را در بغل گرفته بودند. انگار سالهاست برای رسیدن به هم، سخت در انتظاراند.

در آب سینه اش را سپر می کرد همچو دره ای که رودخانه در آن جریان داشت شیار سینه اش نمایان بود مانند دو کوه بلند با دو درخت زیبای لیمو که در وزش باد به لرزه در می آید، انگار شاه ماهی بود در حین شنا پاهایش را سیخ می کرد و موهای سرش همچو دشت سر سبز در فصل بهار نماد زیبایی بود که بر روی آب می افتد، ماهروی بی باک و نترس من همچو رودخانه در جریان بود. زندگی بود و زیبایی.

یک روز اتفاقی دوباره او را دیدم گفتم "سفری در پیش دارم" دیگر او را ندیدم سالهاست از آنوقت می گذرد من دیگر او را ندیدم. من از او آدرسی نداشتم و تلفونی هم نداشتم حالا قلبم به انتظار او ناتوان و بیمار است دوست داشتم که دوباره سری به باغ می زد و من این بار با قوری چینی و لیوان بلورین یک چای به رنگ انار برایش درست می کردم و به یاد آنوقت ها شعر هایم را از خانه کاهگلی باغ بیرون می آوردم و دوباره از او می خواستم که مروری دوباره کند به یاد او را باد شومی با خود برد و هرگز بر نگشت..

یاد او، سایه درخت پیر، و کنار رودخانه

..... غوطه ور شدن دلبر در آن آب

..... و من دزدیده بانگهای جانانه،

..... با این همه شور و شوق

..... عشق پنهانی داشتیم